

# لُرْقَا





خدا یا این اطفال در دانه‌اند در آغوش صد عنايت پروردش ده  
» خضرت عبدالجعفر »

# ورفا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی  
نهاد و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی  
زیرنظر: لجنة ملی تربیت امری

سال اول شماره سیم  
مردادماه ۱۳۵۰

۱۲۸ بیع



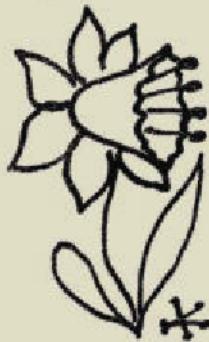
## هواهه

خداوند این طفل صغير را در آغوش محبت پرورش فرماد  
ثدي عنایت شيرده اين نهال تازه را در گلشن محبت بنشان و به رشحت  
سحاب عنایت پرورش ده از اطفال ملکوت کن و به جهان لاهوت هدایت  
فرما توئي مقتدر و مهرابان و توئي دهنده و بخشندۀ و سابق الانعام

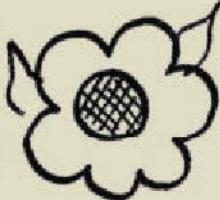
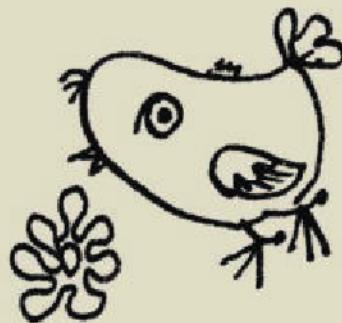
ع ع



\*



\*





## دوست‌های خوب و وفادارم الله‌ابهی

امیدوارم باشادی و موفقیت تعطیلات نابستان را شروع کرده باشد.

وقتی این نامه به دستان می‌رسد حتی‌دار منزل خود در کنار مامان و بابایی عزیز باشد و دوست‌های مهر را بستان نشته‌اید و مشغول کار بیازی و تفریح - هستید. شاید هم در مسافرت ویلاق و کنار دریا باشید. به هر حال فرق نمی‌کند، همه جا به بچه‌های خوب خوش می‌گزرد. البته خیلی‌ها مثل من وقت ندارند و یا چون مخارج مسافرت زیاد می‌شود نمی‌توانند به کنار دریا بروند، اما این دلیل نمی‌شود که خوش نباشند. یادش به خیر آن وقت

که من خیلی کوچک بودم هر تابستان به مادرم می‌گفتم : ماما نجان بیا برویم  
کنار دریا . مادرم هم با مهریابی می‌گفت : آخز کارمان را چکار کنیم . همه‌ی  
پساندازمان را باید خرج کنیم ، آن وقت دیگر نمی‌توانیم با کبوترهای مهاجر  
برویم مهاجرت . آن وقت پدر را باید خیلی بیشتر کار کنند و خسته بشود .  
من می‌دانستم مادر راست می‌گوید ، اما هه اش در عالم خواب و خیال خودم  
را در کنار دریا چن می‌کردم . دریا یا موج‌های کف کرده بالا می‌آمد و پایین  
می‌رفت . من بال‌هایم را بازمی‌کردم و خودم را روی آب می‌انداختم و روی  
موج‌های تاب می‌خوردم ، یا سرسره بازی می‌کردم ، اما یک دفعه آب می‌رفت  
توی دهانم و از شوری آب بیدار می‌شدم و می‌دیدم در لانه‌ی خودمان -  
خوابیده‌ایم ، و غصه‌ی خوردم .

ولی یک روز که مادرم رفته بود دانه جمع کنند و من تفا بودم اتفاق  
جالبی افتاد . یک کبوتر وحشی از آن بالا بالاهای آسمان چرخ زد و زد  
و زد و آمد نشست روی درخت . با تعجب پرسیدم : تو چطور آن بالاهای  
خسته نمی‌شوی ؟ گفت : به : این که چیزی نیست . من الان از روی  
دریا آمده‌ام . گفتم : وای چه خوب ، من الان داشتم خواب دریار می‌دیدم  
گفت : به : در دریا چیزهایی هست که تو حقیقتی به خواب هم ندیده‌ای .  
بالای آسمان باد خیلی شدید است ، ما خردمان را توی باد می‌اندازیم و مثل  
برق می‌رسیم . آنجاماهی‌های رنگارنگ و قشنگ روی آب جست و خیز  
می‌کنند . موج‌های بزرگی که هر کدام به اندازه‌ی یک کوه هستند روی

هم می ریزند . خورشید سر ش را نمی آب می شوبد و موهای طلائیش روی آب بازی می کند . از شنیدن این حرف ها دیگر طاقتم تمام شده بود .  
« الله ابھی ورقا کوچلو . این صدای پیر مرد همسایه مابود که زیر درخت نشسته بود و حرف های ما را از اولش شنیده بود . الله ابھی ورقا کوچلو ، مامانت کجاست ؟ گفت : الان برمی گردد . گفت : چه نابستان فشنگی خیلی خوبیت نه ؟ گفت : اما در یا بهتر است ، آن جا ماهی های رنگارنگ و موج های مثل کوه دارد ، و موهای طلایی خورشید روی آب بازی می کند . گفت : ورقا جان ، همیشه همه این طور هستند ، قدر هر چه خودشان دارند نمی داشند ، و به جایش غصه هی چیز هایی را که دیگران دارند می خورند . این درخت به این فشنگی با میوه های رنگارنگ که عکشان توی آب افتاده ، با این آب که مثل صدای لالایی آرام روی سنگ های فرمزو سبز و آبی سرمی خورد و می رود ، این لانه هی فشنگ و مامان مهریان با قصه های خوبی که هر شب برایت می گوید ، و بایا یت که هر شب تو را بغل می کند و احوالت رامی پرسد ، دنجشک های زیبا که هر روز صبح در میان درخت ها و روی شاخه ها با هم بازی می کنند ، آواز فشنگ پرنده ها که هر صبح شرمی خوانند ، مگرچه کم دارند که تو غصه هی چیز هایی را که نداری می خوری ؟ گفت : آخر من اینجا دلم تنگ می شود . گفت : عزیز دلم ، تو باید دوست های خوب پیدا کنی ، با هم بازی کنید و کار کنید ، حرف بزنید ، چیز بخواهد

پرواز کنید و چیز درست کنید. دوست یکی از بهترین چیزهای دنیاست  
اما باید با موجودات بد و بی تربیت دوست بشوی. چون این هانورا  
مثل خودشان بد می کنند، و نمود یگر نمی توانی چیزهای خوب را -  
دوست داشته باشی، ازاین بدتر همه چیز را بد می بینی. اما اگر دوست  
خوب داشته باشی همه جارا مثل بهشت می بینی ولذت می برسی. و اگر  
چیزی را نداری بجای این که غصه بخوری سعی خواهی کرد آن را به دست  
بیاوری. حضرت بہاءالله فرمودند :

، مصاحبیت ابرار را غنیمت دان و از مرا فقت اسرار دست  
و دل هر دو بردار »

یعنی با موجودات خوب دوستی کن، اما از اشرار یعنی بدها دوری  
کن.

حرفش که به این جا رسید کبوتر وحشی پرواز کرد و رفت. و من که  
فکر کردم دیدم چقدر راست می گویید. از آن به بعد همه چیز را فشنگ  
و دوست داشتنی دیدم، و دیگر غصه‌ی دریا را نخوردم.

حالا امیدوارم شما هم هرجا که هستید، تعطیلات تابستان را در کنار  
دوست‌های خوب و با ادب بگذرانید، و خودتان را با بازی و نقاشی و  
ومطالعه و تفریح سرگرم کنید. و هر وقت خیلی خوشحالید، من را  
هم باد کنید. خلا حافظ. ورقا

## کالسکه

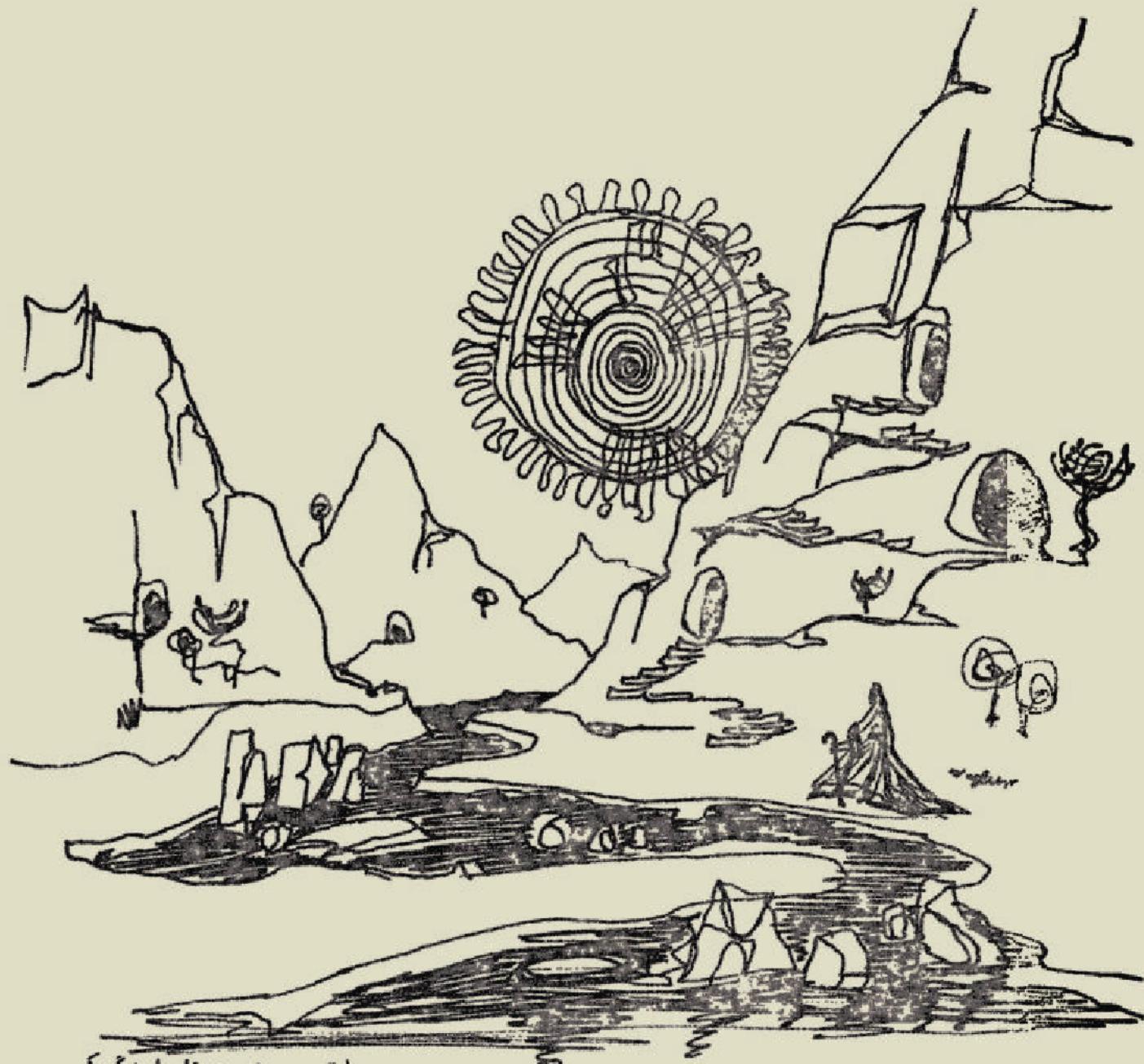
یک روز حضرت عبدالبهاء از راهی دور با کالسکه‌ی عمومی به حیفا - بازمی‌گشتد . رانده که کالسکه‌ی عمومی را شایسته‌ی آن حضرت نمی‌رید سوال کرد : بهتر نبود کالسکه‌ی خصوصی کرايه‌ی فرمودید ؟ حضرت عبدالبهاء در موقع پیاده شدن به فقیری که کنار راه ایستاده بود یک



سکه‌ی طلا عنایت نموده به کالسکه چی فرمودند : نا وقتی چنین افراد  
محتاجی وجود دارند من چگونه می‌توانم سوار کالسکه‌ی خصوصی بشوم ؟

\* \* \*

حضرت عبدالبهاء بیشتر وقت‌ها راه طولانی بین عکا و باع بهجی  
را - که خارج از عکاست - پیاده می‌پیمودند . وقتی احباب سؤال -  
می‌کردند : چرا این راه را با کالسکه نشریف نمی‌برید ؟ می‌فرمودند:  
این راه با پای مبارک حضرت مسیح پیموده شده ، من کیستم که بر  
جای پای آن حضرت سواره بروم ؟



یحیی تعمید هنده در غارها زندگی کرد

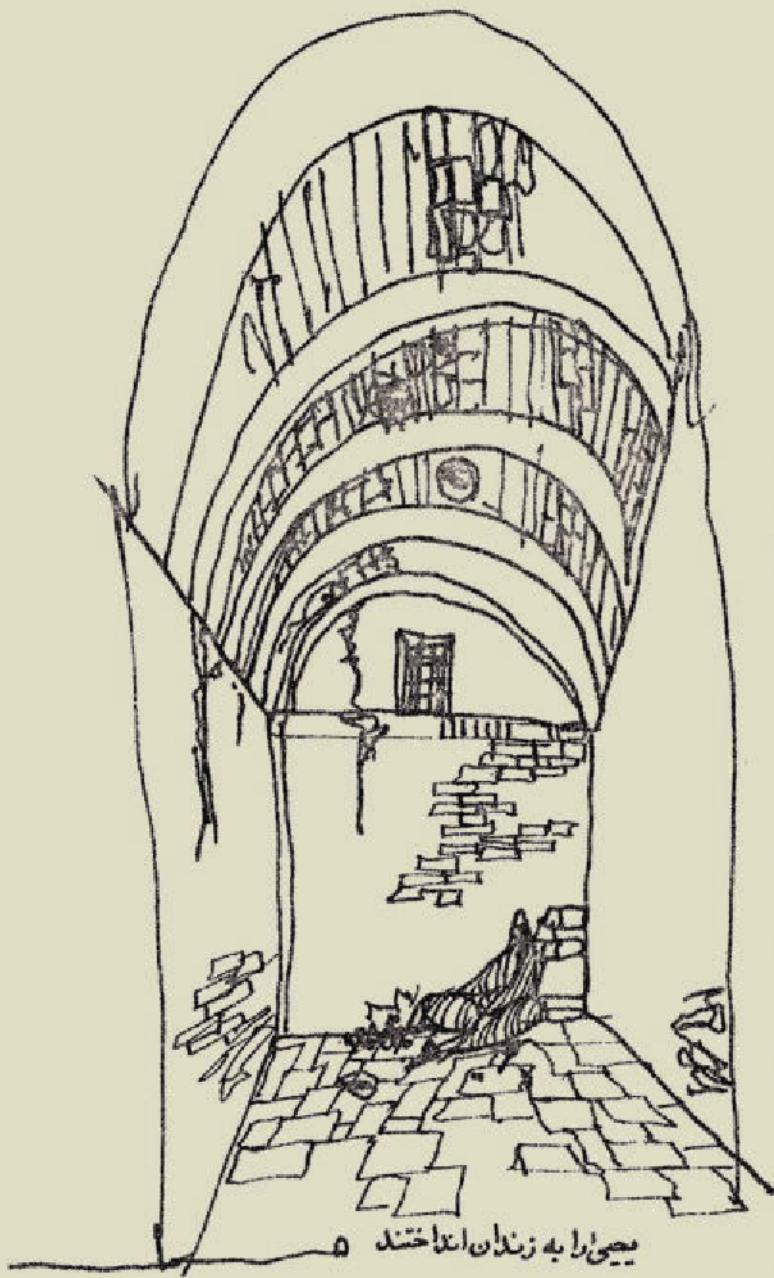
## یحیی تعمید هنده

در آن زمان مرد بسیار مقدسی به نام «یحیی» زندگی کرد که قدبلاستی داشت و در فقط های خارج از شهر، تنک و تنها بسرمی برد. او عادت داشت بیرون از خانه زیر آسمان پرستاره و گاهی هم در غارها بخوابد. خراکش فقط قوت، واگر کندویی می یافت عسل وحشی بود. همیشه قبای دراز با گفشنی صندل می پوشید و صدایی بلند و رساداشت. او به تعاط مختلط



برزی ظهور جدیدی خواهد آمد

دهکده می رفت و با صدای بلند به مردم می گفت : « توبه کنید ، توبه کنید . فرستاهی خدا دارد می آید . » بیهودی ها زان که می شنیدند پیغمبر جدیدی می آید خیلی خوش حال بودند ولی اصلاً نمی خواستند توبه کنند . آن ها در آن وقت خیلی خود سرو بدشله بورند ، و تنها چیزی که آرزو داشتند پیروزی بر روحی ها بود . مردم لجوح و خود خواه اغلب به پیمانی خدا قرار نمی کنند و از اشتباہی که کردند مغذت



نمی خواهند . به هر حال یعنی  
به کار خودش ادامه داد .

بعضی از مردم حرف اورا  
باور کرده ، بعضی قبول نمی کردند  
ولی همه آرزو داشتند که حرش  
راست باشد . حتی ازاومی پرورد  
که آیا پیغمبر خداونیست ؟  
واو می گفت : « پیغمبری که  
خواهد آمد به قدری شگفت .  
انگیز و محترم خواهد بود که  
من حتی لا بیق این که کفشهایش  
ل برایش درآورم نیست .. »  
سرانجام پس از مذکو ا

رابه زندان انداختند ، و سریش را از بدن جدا کردند . ولی واقعاب رای  
اواهیت نداشت ، چون او می دانست که خدا به خاطر این که او خبر آمدن  
می صح را به مردم داده از اوراضی است .

ترجمه : سخن صحب



دوستان خوب و عزیزم اشے ابھی

نمی دانید هر دفعه ورقا رامی بیم که بال و پر زنان به طرف من -  
 می آید چقدر خوش حال می شوم چون می دام حتماً برایم خبرهای خوش -  
 می اورد . این دفعه هم مثل هر دفعه وقتی آمد هنوز زمین ننشسته -  
 شروع کرد به گفتن از این طرف و آن طرف ، ورساندن سلام دوستا  
 و آشنایان ، و اخبار خوش اینجا و آنجا ، که چقدر هر روز به من نامه ها  
 خوب می رسد و چه خبرهای خوشی دارم . مثلًا بک نامه از آفاقی فیضی

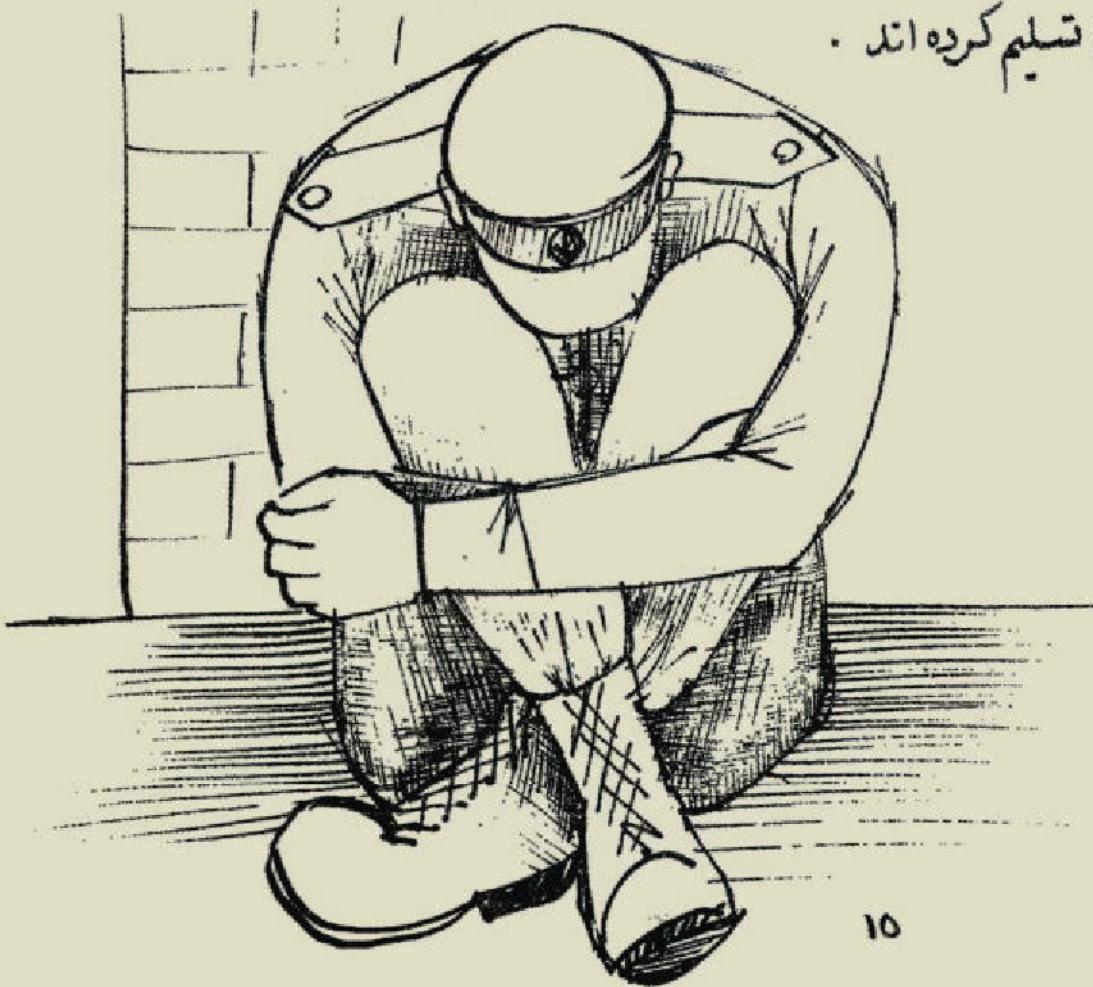
ایادی امراهه داشتم . نمی دانی چقدر داستان های خوب و قشنگ برایم فرستاد -  
بودند . امروز آمده ام تا یکی از آن ها را براحت تعریف کنم ، چون راجع به  
موضوعی است که چند دفعه درباره اش صحبت کرده بودم . آنوقت  
نفسی تازه کرد و با آب و تاب شروع به تعریف نمود :

حتماً تا به حال در کتاب های تاریخ یا در کتاب های دیگر به اسم ناپلئون  
برخورد کرده ای و میدانی که امپراطور بزرگ و نامدار کشور فرانسه بود  
که بسیاری از کشورهای اروپا را فتح نموده و بر همی آن حاکومت می کرد  
به همین جهت به اول لقب « عقاب » داده بودند . چون عقاب هیشه علامت  
قدرت و سرمهندی است . او یک وقت تصمیم به فتح روسیه گرفت .  
برای این کار هزاران هزار جوان را آماده ی جنگ نموده و با آنان به طرف  
روسیه حرکت کرد . خودش در کالسکه ی پادشاهی نشست و سر بازان  
و توبیچی ها هم سواره و پیاده به دنبالش راه های دور و دراز را پیمودند .  
واز کشورهای بسیاری گذشتند تا این که اول زمستان به روسیه رسیدند  
داستان این نشکرکشی بسیار مفصل است ، انشاء الله داستان کامل .  
آن را در کتاب های تاریخ می خوانید . بعد از مدتی ناپلئون به واسطه هی  
سرما و یخ بندان شدید و برف زیاد و همچنین به علت نبودن پوشان و  
و خوراک برای سر بازان مجبر شد که فرمان بازگشت بدهد . راه بازگشت  
ب اندازه سخت و دشوار بود . دشت و صحران آنجا که چشم می دید زیر  
پوششی از برف فرو رفتند بود . خوراک و غذا و حق منزلي برای استراحت

پیدا نمی شد . راه پیمایی در آن برف سنگین زیر بارکوله پشتی های جنگی و گرسنگی آن قدر سخت شد که جوانان عزیز همکی مثل برگ خزان بر روی زمین می افتدند و درون برف ها فرومی رفتند . بیچاره پدرها و ما درها و خواهرها یشان در شهرهای فرانسه شب و روز درخانه ها و کلیساها - دست به دعا داشتند که عزیزانشان به سلامتی و خوشی بازگردند . این اوّین باری بود که عقاب شکست می خورد و بدون فتح و پیروزی به سوی حملکتش بازمی گشت .

یکی از سرکردگان ابن لشکر عظیم جوانی بود که بیست و پنج سال از عمرش می گذشت . در سراسر جنگ ها و سختی ها و کشتارها با سر بازان خود همیشه مثل پدری مهربان و برا دری بزرگتر رفتار می کرد . ابدآ زور نمی گفت ، و هیچ وقت از حد ادب خارج نمی شد . وقتی سر بازان در برف و بیخ جان می سپردند به راستی از تمام حبان و دل ناراحت و غمگین می شد ، کاربه جایی رسیله بود که همه ای سر بازان او را می پرسیدند و مثل جان شیرین دوستش داشتند . روزی ابن افسر جوان متوجه شد که از آن همه سر باز فقط ده سر باز برایش مانده است . خودش پوشان درستی نداشت سر بازها هم همه لباسها یشان پاره پاره شده بود و سرما بدنشان را سخت آزار می داد . با این حال رفتند و رفتند تا به دهی رسیدند و در آن جا کلبه ای خرابه پیدا کردند . افسر جوان به سر بازان خود گفت : ای برا دران ! امشب را در این جامی خوایم . اگر خدا خواست که دیگر فردا را نبینیم در دل

خود شادیم ، تا آن جا که جان در بدن داشتیم کوشیدیم . هه روی زمین  
 دراز کشیدند و به امید فردای بهتری به خواب رفتند . صبح روز بعد -  
 هنوز خورشید طلوع نکرده بود که افرنجان بیدار شد ، احساس کرد که  
 بدنش گرم است . اول یادش رفته بود که در سر زمین بخ و برف است  
 دست روی خودش کشید و فهمید که لباس های زیادی روی اوست که  
 گرم شکرده . ناگهان به فکر سریان خود افتاد . با یک جست از جا بلند شد  
 ولی هیچ کس را در کلبه ندید و چون بیرون کلبه آمد دست روی چشم هایش گذاشت  
 وزار زار شروع به گریتن کرد . فهمید که سریان فدا کار لباس های خودش را  
 را بیرون آورده و روی او را پوشانده اند و خودشان لخت در برف ها خوابیده و جا  
 به جان آفرین تسلیم کرده اند .





سرزمین من

## انگلستان

اسم من «جان» . واسم خواهرم  
«رُز» است . او شش ساله و من  
هفت ساله ام . ما در لندن که یکی

از بزرگترین شهرهای و پایتخت انگلستان است زندگی می کنیم . لندن  
در دو طرف رودخانه‌ی «تیمز» ساخته شده است . هوای آن هیچ وقت  
زیاد سرد و یا زیاد گرم نمی شود . ولی اغلب بارانی و در زمستان هامه‌آلود  
است ، و اگر مه غلیظ باشد تمام روز را هم باید چراغ روشن کنیم . گل‌هایی  
که در پارک لندن روییده است در بهار خیلی قشنگند .

ما در یکی از طبقه‌های خانه‌ی خیلی بزرگی که تزدیک استگاه راه آهن  
است زندگی می کنیم و از آن جا سروصداد سوت ترن هارا می شنیم . ما  
یک گربه‌ی قشنگ به اسم «جینز» داریم و یک سگ کوچولو به اسم «جاک»  
و هر روز جاک را برای گردش به پارک می بریم . چون درخانه با غچه نداریم

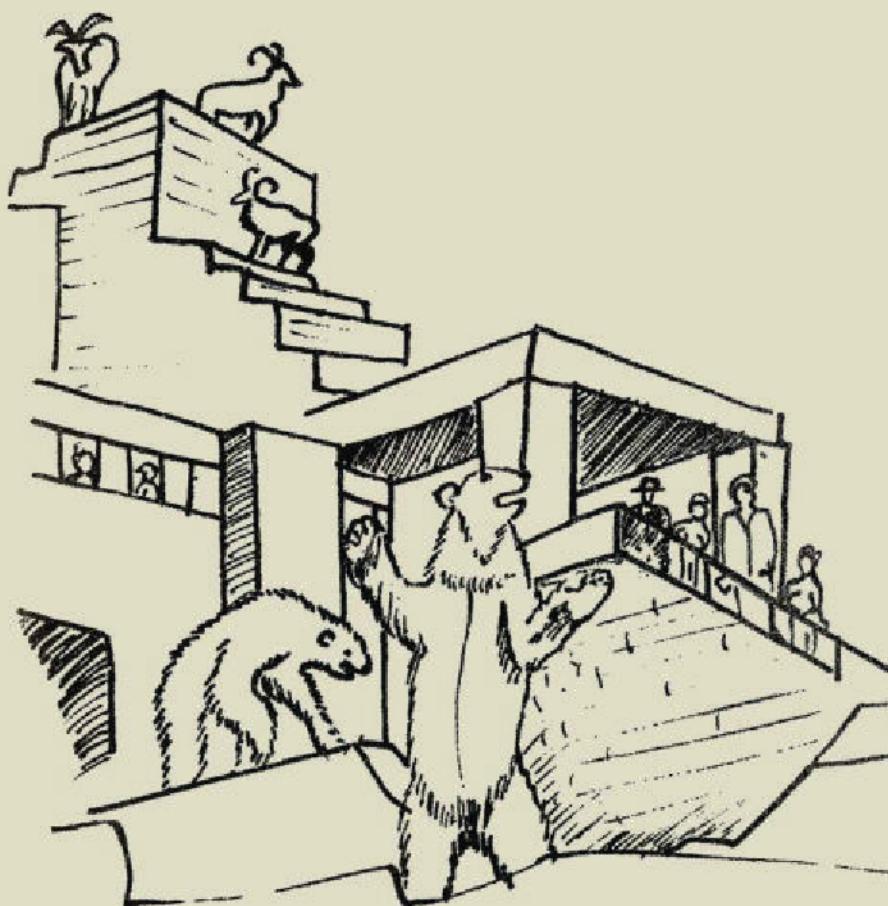
پدرم جلوی پنجره روی بالکن دوگلدان بزرگ ساخته است که در آن ها گل های قشنگی می کاریم . پدرم راننده ای یکی از اتوبوس های فرمز مخصوص لندن است . اگر به هر نقطه ای لندن بروید یکی از این اتوبوس های دو طبقه ای فرمز را خواهید دید . همه ای ما در موقع عبور از خیابان حتماً از روی محل خط کشی شده می رویم و تمام ماشین ها برایمان می ایستند .



مادرمان رامای صدای زنیم . رز از این که صبح های شنبه با او به خرید

برود خیلی خوش می‌آید . مامی همیشه مشغول کار است . او خیاطی ، آشپزی ، شستشوی لباس و همه‌ی کارهای دیگرخانه را انجام می‌دهد . گاهی هم روزهای تعطیل ما را برای گردش به باغ وحش می‌برد . ساختمان مجلس در کنار رود تیمز بسیار زیبا است . در پنج ساعت «سنتر استفن» زنگی به‌اسم «بیک بن» آویزان است . من و رزا به‌ام مدرسه می‌ردم . کلاس‌ها از ساعت ۹ صبح شروع می‌شود .

من الان به خوبی  
می‌نمایم همه چیز -  
بعزام . داستان‌های  
حیوانات را زهرچیز  
بیشتر دوست دارم .  
گاهی اوقات وقتی  
هوا خوب است ما  
کارهای مدرسه را  
بیرون از کلاس ودد  
هوای آزاد انجام -  
می‌دهیم . زنگ‌های



تفریح شیر می‌خریم ، بعد من سرسره بازی می‌کنم . ناهر راهم در مدرسه می‌خریم و ساعت چهار به‌خانه بر می‌گردیم . در تعطیلات تابستان گذشته

با یک کشتی بخار به طرف پایین رودخانه تیز واستخراج ندن رفتیم . در آن جا کشتی های زیادی از نقاط مختلف بودند که بارشان را تعطیله می کردند . ضمناً پلی را هم که در موقع عبور کشتی های بزرگ بازی شود دیدیم .

برج لندن یکی از نقاط دیدنی این شهر است . جواهرات ، تاج ها و الماس های بزرگ را در آن جانگاه می دارند .

گاهی برای دیدن مجسمه هی « بیتمن » به پارک « کنریویلیون » می روم مامی اغلب داستان اورا که پسر بچه ای بود که هرگز بزرگ نشد برا یمان می گویند . قبل از این که برای شام بروم به اردک هایی که در استخر آن جاشنا می کنند غذا می دهیم . من از بازی با اردک های خیلی لذت می برم . معمولاً هر روز تا شب آن قدر بازی می کنم که موقع خوابیدن خیلی زود به خواب می روم .

خداحافظ همگی شما



نوشه‌ی : آن آتن

## گیتار طلایی

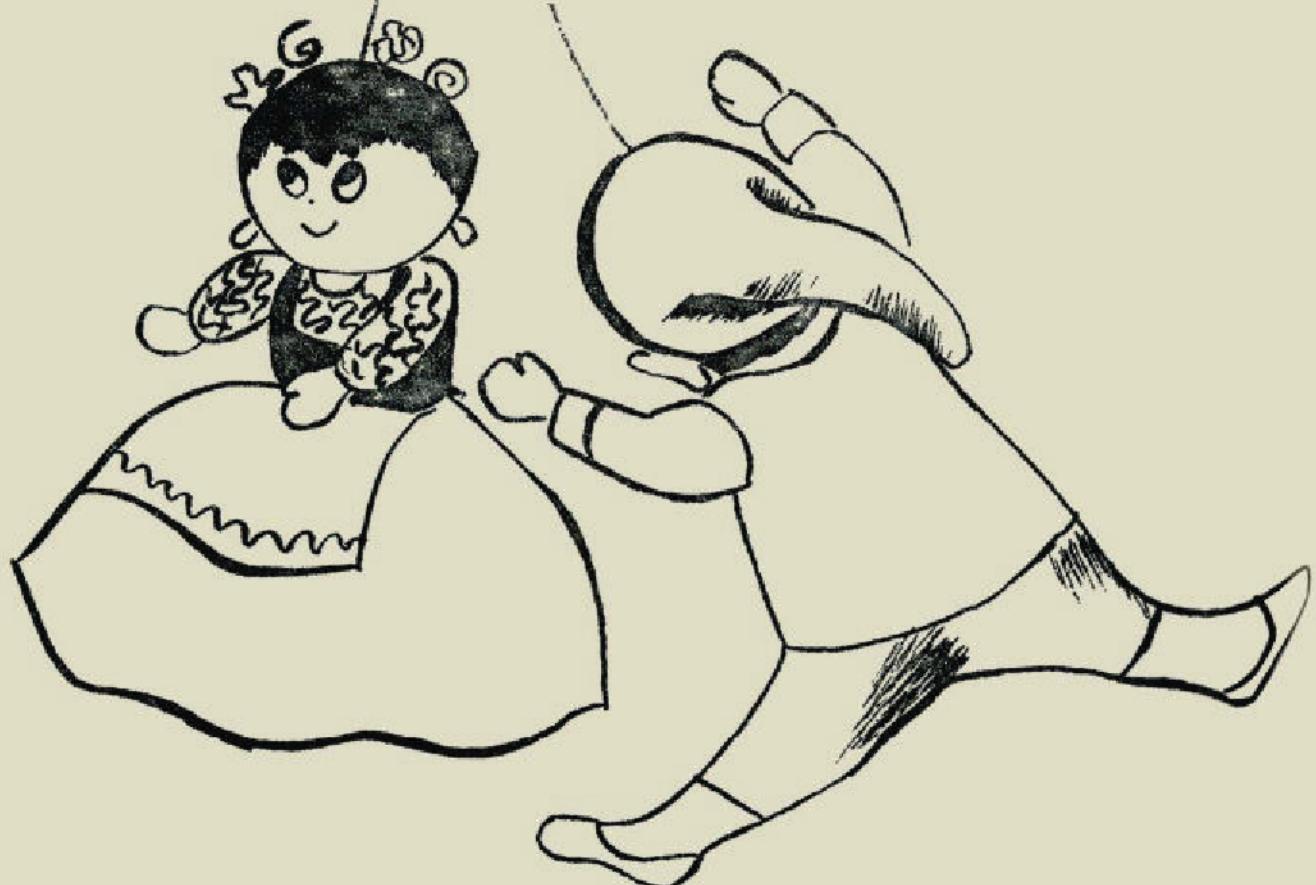


در زمان‌های قدیم در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا نوازنده‌ی - پیری زندگی کرد . اسم واقعی او « پائولو » بود ولی چون مرد شاد و مهربانی بود همه به او « فلیس » که به معنی خوشحال است می‌گفتند . زندگی او در کنار بچه‌های زیادی که با او دوست بودند و در میان - سازهایی که خودش می‌ساخت می‌گذشت . فلیس معلم موسیقی بود ولی چون مردم فقیری در آن شهر کوچک زندگی می‌کردند ، هیچ کس نمی‌توانست به او مزدی بدهد و به ندرت کسی گیتار یا ماند و لینی از او می‌خرید . ولی همه‌ی مردم به آهنگ‌های او گوش می‌دادند .

در تابستان فلیس زیر سایان دکانش می‌نشست و تمام آهنگ‌هایی را که مردم می‌خواستند برایشان می‌نواخت . البته هیچ کس برای این سرگرمی پولی به او نمی‌داد . وقتی زمستان می‌شد فلیس تمام روزها و

شب هارا به ساختن کینار و ماندولین می گذراند و چون کسی نبود که آنها را بخورد، هر روز دکانش از سازهای گوناگون پر شد.

یکی از آن گیتارها از هه قشنگ تر و صدایش هم از بقیه بهتر بود. روی آن راهم با نقش گل و برگ های طلا ریخت داده بود. یک روز فلیس بادقت فراوان از چوب دو عروسک کوچک ساخت، و روی آن هارام طوری نقاشی کرد که درست مثل آدم های واقعی به نظر بیایند. یکی از آن هاشبیه یک دختر کوچولوی شاد با دامن چین دار قشنگ بود. لبها صورتی رنگ او خندان و همیشه آماده برای آواز خواندن به نظر می رسید. فلیس با خنده به او گفت: تورا، حی می، صدایی کنم که شبیه نت موسیقی





است . عروسک دیگر یک پسر بچه‌ی بانمک بود که دائماً در حال دست - زدن و پاکوبیدن بود و سرش را تکان می‌داد . فلیس اسم او را « دودو » گذاشت . مدت زیادی طول نکشید که « می‌می » و « دودو » حاضر شدند و فلیس آن هارا با دو سیم قشنگ جلوس و راحت گرد داخل گیتار آویزان کرد عروسک‌ها مشغول تاب خوردن شدند . آن قدر از جایشان راضی بودند که شروع به جست و خیز و رقصیدن کردند . هر وقت انگشتان فلیس شروع به نواختن آهنگی با این گیتار می‌کرد ، عروسک‌ها هم شروع به رقصیدن می‌کردند ، و هر لحظه تندتر می‌رقصیدند . فلیس به قدری

از اختراع قشنگ خودش خوشحال و راضی بود که آن را روی یک ساتن زیبا در رویترین مغازه اش گذاشت . . . می می و " دودو " هم نشستد تا کمی - استراحت کشد .

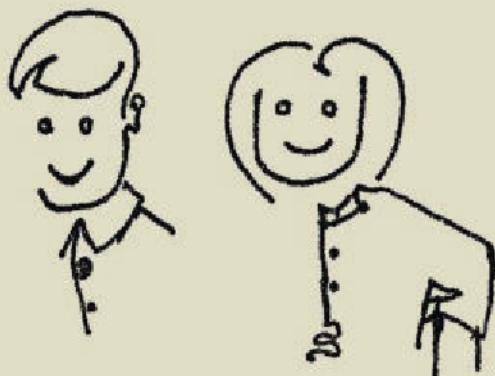
\* \* \*

در اوّلین روز گرم بهاری انبار بزرگ غله‌ی دهکده باز می شد . در زیرزمین آن جا دهقانی مهریان مقداری زیاد از نرم ترین و سفیدترین و تمیزترین برف‌های زمستان را لای علف‌های تمیز نگاه می داشتند ، و در آن روز بچه‌ها با بشقاب و کاسه و قبف‌های کاغذی برای بردن مقداری از آن تند دهقان پیر می آمدند . زن دهقان روی ظرف پر برف هر کدام - مطابق سلیقه‌ی بچه‌ها مقداری مرتبا ، آبلیمو یا پرتقال و یا کاکائو و شکلات می ریخت . بچه‌ها هر سال بی صبرانه انتظار این روز را می کشیدند .

آن روز هم بچه‌هایی که داشتند خوشحال و خندان به طرف انبار می رفتند از جلوی مغازه‌ی فلیس رد می شدند . باشیدن صدای آن‌ها می باشدی از جایش پرید و فریاد زد : دودو ! زود باش بلند شو برای بچه‌ها برقیم . دور رهم بلند شد و به آن‌ها تعظیم کرد . بچه‌ها - ایستادند و یا تعجب مشغول تماشای آن‌ها شدند . فلیس با خنده از مغازه بیرون آمد : سلام بچه‌ها اسلام . دوست دارید دودو و می می را تماش کنید ؟ بچه‌ها گفتند : خواهش می کنیم بمانشان بد چطوری قصد در عوض ما هم براست از انبار یک قبف بزرگ برف می آوریم .

" ناتمام "

# پشت هر کوکا، بیابان، جنگل یک آبادیست



بهیه و فواد هنوز خیلی  
کوچک بودند که آقای -  
خیال پرور رامی شناختند.

آقای خیال پرور از دوستان صمیمی پدرشان  
بود و این خواهر و برادر خاطرات بسیار خوش  
از هم نشینی و هم صحبتی با او داشتند.

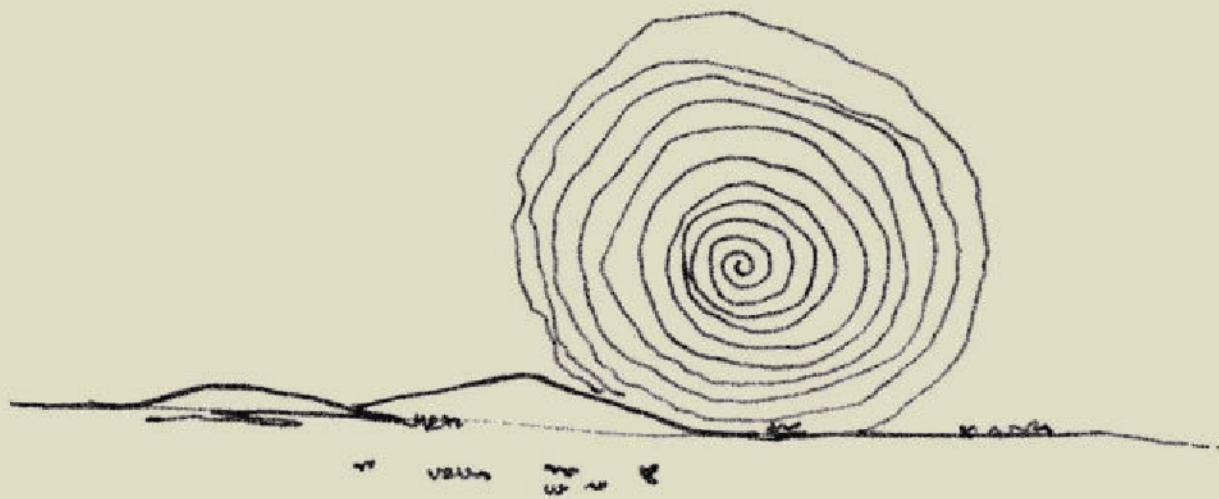
آقای خیال پرور همیشه دوست داشت  
که از خاطرات و یادگارهای سفرهایی که در ایام جوانی کرده بود برای بچه  
صحبت کند و همین سبب شد که بچه‌ها با علاقه به حرف‌های او گوش  
کنند، مخصوصاً این که خیال پرور سعی می‌کرد همیشه یاد بودهای سیر  
وسفر خود را با شرح تمام نکته‌ها و جزئیات وحوادث برای بچه‌ها شرح  
داده و آنها را کاملاً با گوش و گزار شهرها و روستاهای آشنا کند.



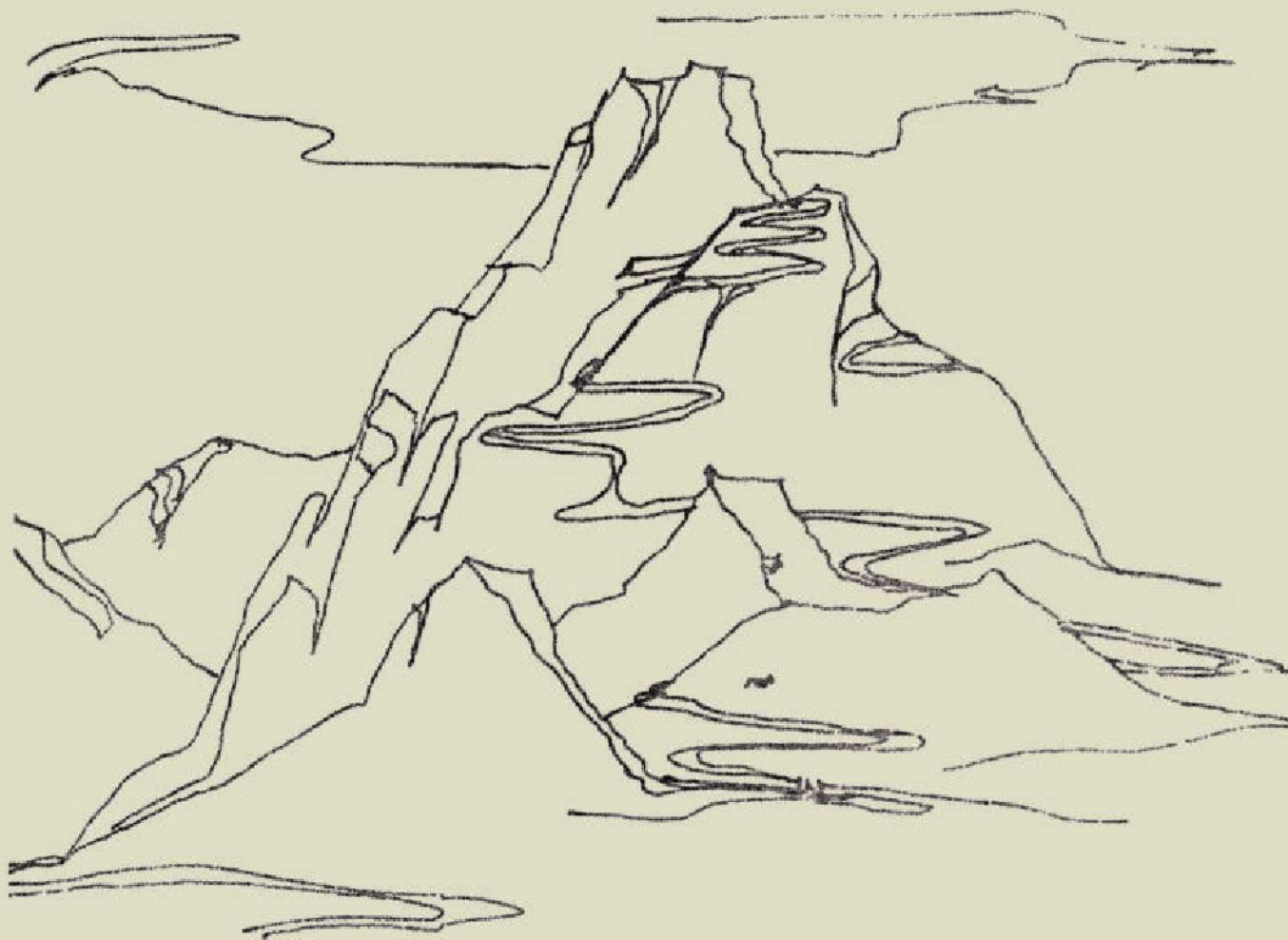
وقتی آقای خیال پرور از مسافت خود به دهات خراسان ویا-



جنگل‌های سبز مازندران و یا بیابان‌های کرمان صحبت می‌کرد،  
شنونده‌بی اختیار خودش را در آن جا احساس می‌کرد.



چه آیام خوشی بود وقتی آقای خیال پرور در تابستان‌های گرم، بعد  
از ظهرها زیر درخت‌های بزرگ گردوبی با غ برای بچه‌ها شرح سیرو  
سفر خودش را به کوهستان‌های بختیاری، و یاد رکنار بخاری در  
زمستان‌های سرد سرگذشت دیدار خودش را در روستاهای-  
آباد و زیبای آذربایجان شرح می‌داد.



بچه ها پیش وقت داستان سفر پر خطر خیال پرور را به سواحل خلیج -  
فارس فراموش نمی کنند .

آقای خیال پرور با آن ریش بلند و سفیدش ، با جشمیان مقیسم و -  
صورت خوشحالش ، با چالاکی و نرمی حرکاتش ، با محبیتی که در حرفها  
ورفتارش وجود داشت ، و بالآخره با جیب های بزرگ کت قدیمیش که  
هیشه پراز خوردنی های خوش مزه بود ، برای بچه ها پیام آور شادی و  
دوستی ، مهرو محبت ، خواب و روزیا و سیر و سفر به شهرهای دور -  
دست و افسانه ای و گشت و گذار در این جهان پهناور بود .  
ناتمام .

# معما

چه کاری است که همه با هم می‌کنند؟

(ج پ ه ز)

چیست که اگر گم شود هرگز پیدا نخواهد شد؟

(سیمه)

# شوخي

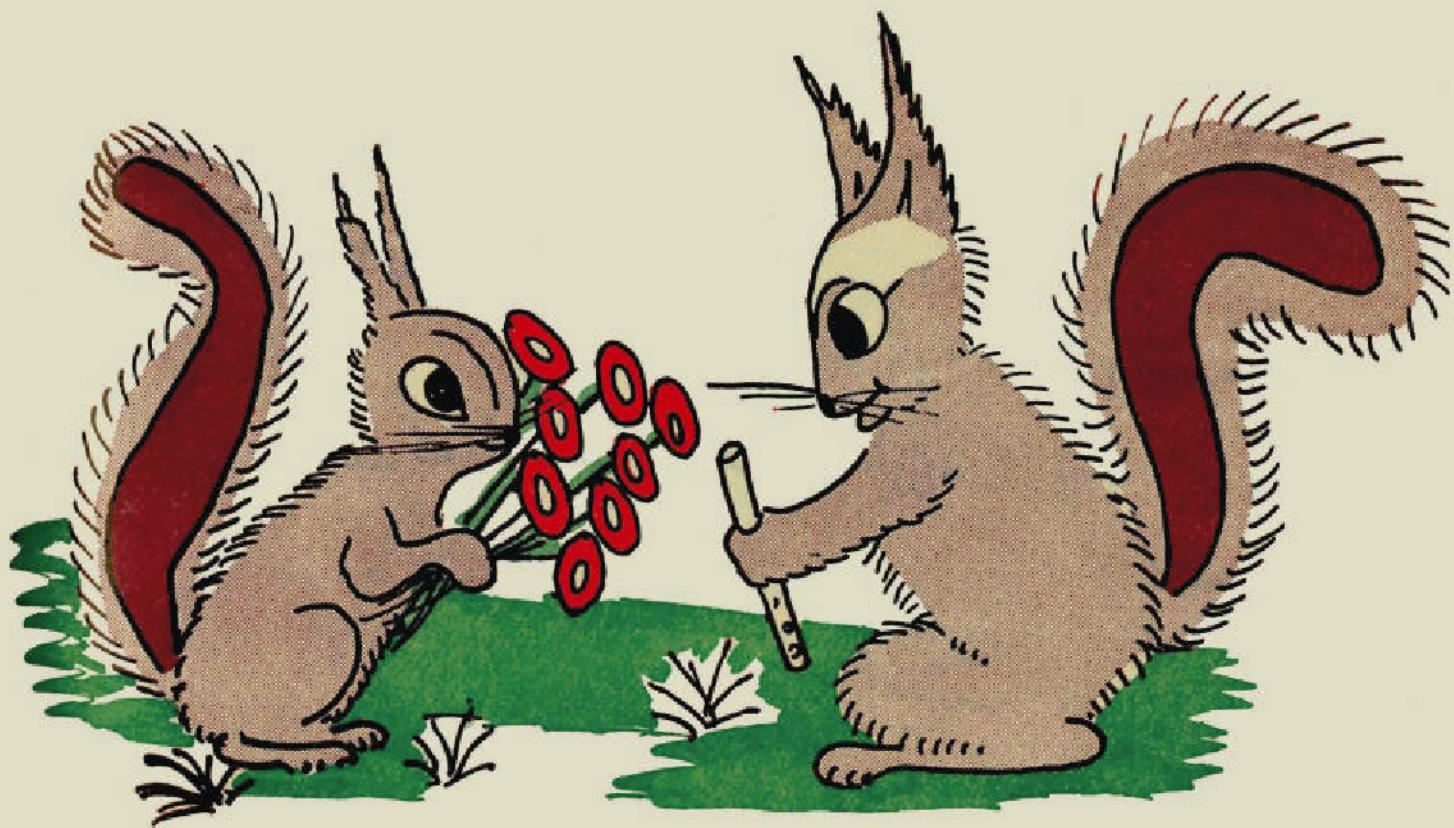
پرسیچه‌ای به دوستش که از قطار پیاده شده بود گفت: چرا  
زنگت پریده، مگر حالت خوب  
نیست؟



دوستش گفت: نه، آخر  
وقتی من سوار چیزی هستم که  
عقب عقب می‌رود سرم گیج  
می‌رود.

پرسکفت: خوب چرا از نظر  
روبرویی خواهش نکردی جایش  
را بانو عوض کند؟

دوستش گفت: آخر کسی  
روبرویم نتشسته بود ... ۱۱



## گل قرمزنگلی

یک روز سنجاب قشنگ زرنگی در جنگل مشغول دویدن و پریدن به این طرف  
و آن طرف بود که ناگهان چشمیش به یک پیچ قشنگ که پراز گل‌های قرمز بود افتاد  
با خودش فکر کرد حتماً ما در بزرگ از این گل‌ها خیلی خوش خواهد شد. فوی  
چندتا از آن‌ها را چید و روانه‌ی منزل ما در بزرگ شد.

ما در بزرگ که در میان درخت تفهمندی زندگی کرد از دیدن سنجاب  
خیلی خوشحال شد و از او برای گل‌های قرمز تشکر کرد. سپس گل‌ها را در یک  
گلدان جلوی پنجره‌ی منزل خود گذاشت. بعد بالبخت شیرینی به سنجاب

گفت : حالامن هم برای توهیدیه ای دارم . بعد از توی قفسه یک نی کوچک درآورد و آن را به سنجاب داد .

سنجاب خیلی با آن بازی کرد ثا بالآخره توانست آهنگ فشنگی بسازد و خوشحال روانه‌ی جنگل شد . در میان راه موش کوچکی را دید که مشغول گریه کردن است . پرسید : ای موش چرا گریه می‌کنی ؟ موش جواب داد : یک سکه‌ی دوریالی خودم را که خیلی هم نفوذ برآف بود کم کرده‌ام . سنجاب گفت : عیبی ندارد ، این نی مرا بگیر و با آن آهنگ‌های فشنگ برای خودت بزن . موش با خوشحالی نی را گرفت و رفت .

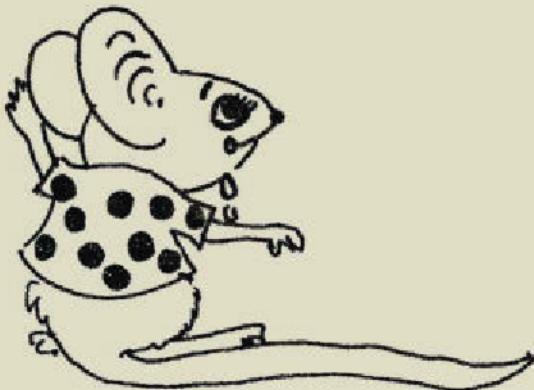
پس از مدتی سنجاب

نگران شد که می‌بادامادر  
بزرگش از این کار او ناراحت  
و عصبانی بشود .

روز بعد مادر سنجاب  
به او گفت : بلند شو و  
برای ما در بزرگت کمی -

بادام بیم . او به راه افتاد ، ولی در قمام طول راه ناراحت بود و فکری کرد که ما در بزرگش به او چه خواهد گفت . و حتماً از ازمی پرسد که نی را چکار کرده‌ای .

بالآخره به منزل ما در بزرگ رسید . ولی با تعجب دید که دسته‌گل در



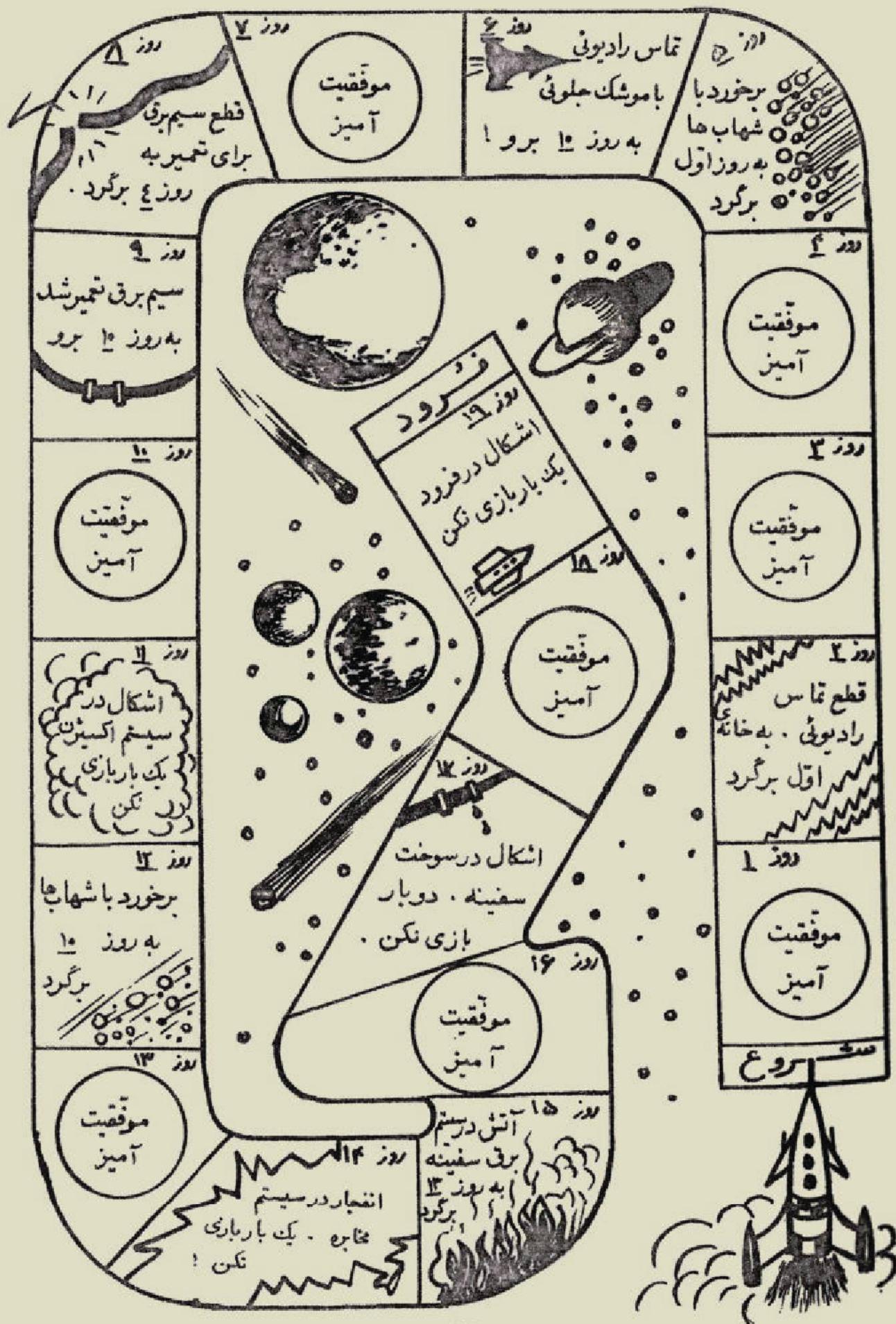
وسط پنجره نیست ، و مادر بزرگ جلوی درایستاده و ناراحت به نظرمی رسد.  
اول ما در بزرگ شروع به صحبت کرد و گفت : عزیز دلم ازدست  
من ناراحت نباشی که چرا آن دسته گل فشنگی که تو برایم آورده بودی  
این جاینیست . بکی از دوستام مرسیض بود و من آن را برای او بردم که  
خوشحالش کنم .

سنجب هم در جواب مادر بزرگ گفت : من هم نی چوبی خود را به مشی  
که در جنگل پولش را گم کرده بود دادم تا غصه نخورد ، و با آن آهناکها  
شاد بتوارد و خوشحال بشود .

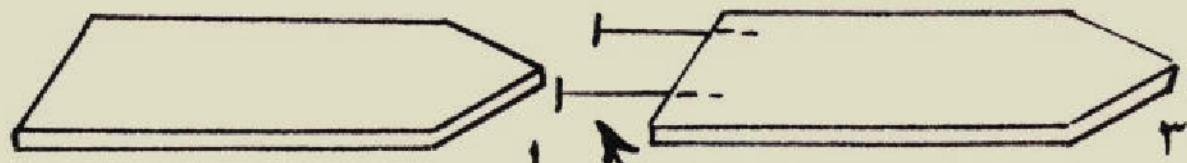
بعد مادر بزرگ و سنجب هردو راضی از کار خود همدیگر را در آغوش  
گرفتند و خندیدند .

## بازی

بچه‌ها : برای انجام بازی صفحه‌ی مقابل اول شش کارت مستطیل شکل  
کوچک که درست مثل هم دیگر باشند از مقواد درست کنید . و روی هر کدام از  
آن‌ها نمرات ۱ تا ۶ را به ترتیب بنویسید . بعد هر کس که نوبت بازیش شد  
شد باید از پشت یکی از کارت‌ها را انتخاب کند ، و طبق آن نمره ، مهره‌ای  
را که برای خودش انتخاب کرده و در نقطه‌ی شروع بازی گذارده به جلو ببرد .  
هر کس بتواند زودتر موشکش را در مزیخ فروزد یا اورد بینهای بازی است .



# یک قایق موتوری خیلی ساده بسازیم



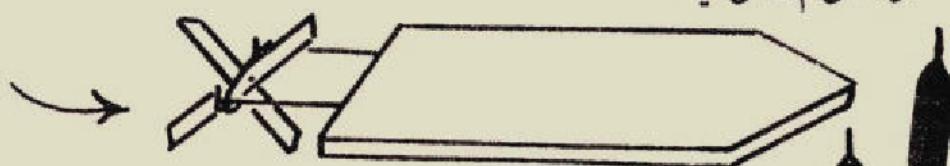
دوعده میخ بلند  
یک قطعه چوب سبک به ضخامت ۱ و طول و عرض ۲۰ و  
۵ سانتی متر



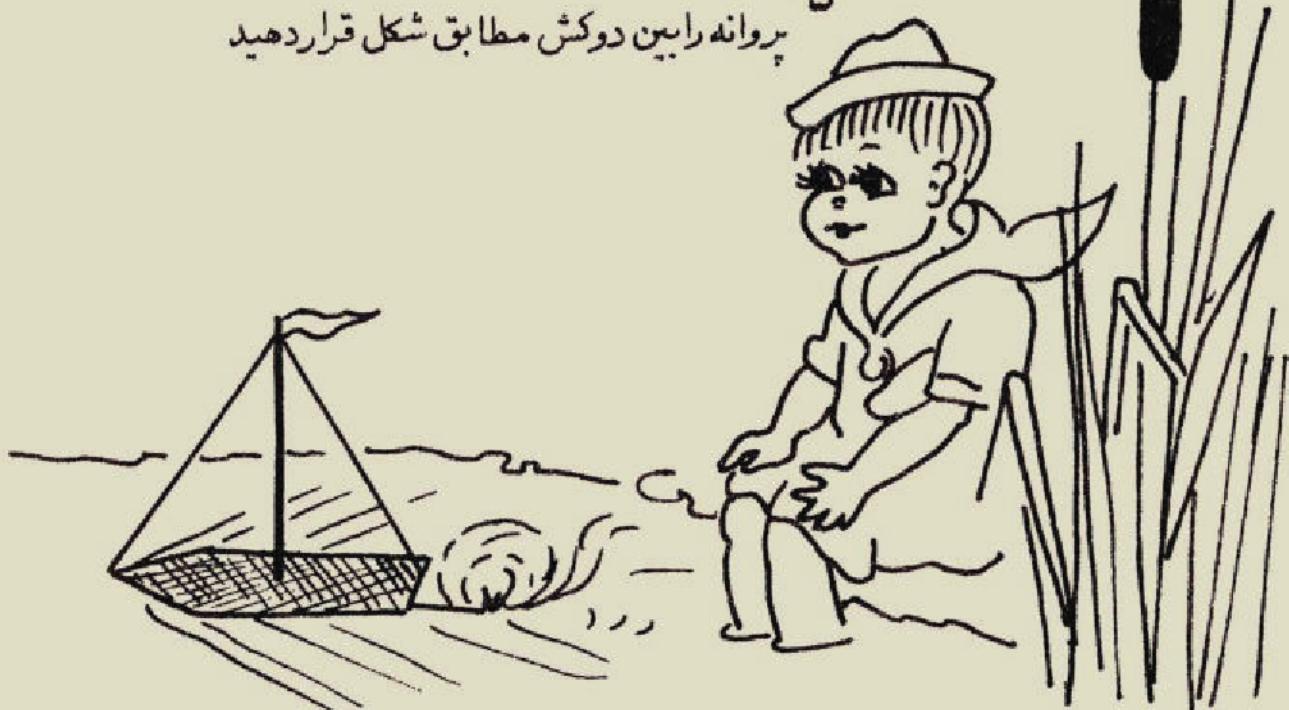
یک قطعه چوب نازک تر که ضخامت آن ۳ سانتی متر  
باشد به طول ۵ و عرض ۱ سانتی متر به این شکل  
بیرید.



دستکه چوب  
رامطابق این شکل  
به طور ضربه باریزد  
و داخل هم وصل کنید



پروانه را بین دو کش مطابق شکل قرار دهید



وقتی قایق را کامل کردید و پروانه‌ی ضربه‌داری راین کش و میخ ها فرار دادید آن را دور محورش که  
همان کش است بچرخانید تا تقریباً سفت شود. آن وقت در همان حالت آن را در آب قرار دهید  
خواهید دید که قایق شما به سرعت حرکت می‌کند. البته کش دولاب باشد بهتر است چون بیشتر

خراءه چرخید

## صفحه‌ی خودتان

بچه‌ها! از تمام شما به خاطراین که بیچ وقت مرافق را موش نمی‌کنید و همیشه برای نامه‌های گرم و محبت آمیز می‌نویسید متشکرم. قبل از این که به نامه‌های شما جواب بدهم باید موضوعی را پیگویم:

تابستان است و حقایقی شما وقتی بی کارهستید کتاب می‌خوانید. از این به بعد هر کتابی را که خواندید، اگر درست داشتید راجع به آن برای من هم چیزی نویسید و بفرستید، تا آن را برای همه تعریف کنم.

فرشته و فردیل رشتیان و حمید فیضی از طهران، فیاض احمدزاده و شایسته‌ی سنایی از شاهی، زیبا صمدانی از رشت، کامبیز فتاویان از اصفهان، پرویز دادگستر از آباده، سهیلا مظلومی از قادیکلا:

داستان، شعر، شوخی، نقاشی و معماهای شما به رست من رسید. امیدوارم بترافم در آینده‌ی نزدیکی از تمام آن‌ها استفاده کنم.

پرویز معینی پور از شاهرود: داستان تو خیلی قشنگ بود، اما چون از نویسنده‌ی آن اجازه نداریم نمی‌توانم آن را در نشریه چاپ کنم.

سعی کن از داستان‌ها و نویشته‌های خودت برای من بفرستی.

گیتی وحدت از طهران: از صمیم قلب به خاطراین که داستان به این قشنگی نوشته‌ای خوشحالم. این کار را ادامه بده و هر رفعه داستان خودت را برای من بفرست.

تهیه‌ی کیهانی از طهران : البته که این کارا مکان دارد . کافی است  
نامه هایت را به آدرس نشریه بفرستی .

امبیلبا مظلوم از طهران : نقاشی تورسید ، خیلی قشنگ بود ،  
از این به بعد سعی کن نقاشی هایی را که برای من می فرستی با مرکب یا  
ماژیک باشد . در ضمن از این که اسم برادر نوهم ورقا است خوشحالم ،  
سلام مرا به او برسان .

### درانتظار نامه های شما . ورقا

فستنده : سیما عبدالحمیدی از دشت

### شعر ورقا

می خوام تورا بیینم	ای ورقای نازنینم
خواهم که گل بچینم	از باغ علم و هنر
دلهاست بی قرار است	چشم درانتظارت
باشد هیشه یارت	خواهم که پروردگار
گلزار و دشت و راغب است	هر صفحه‌ی توباغیست
گفتار تو چرا غیست	در راه تاریک جهل
بشنو کلام بند	با شور و شوق و خنده
ما ببلیل پرند	ترچون گلی به گلزار

## هِنْزِل وَگِرْتِل

بازیل اوهانیان یکی از دوست‌های عزیز کوچک من است . هفت سال دارد و خیلی خوب چیزی نمی‌نویسد . او بعد از دیدن اپرای هنزل و گرتل . شرح آن چه را که دیده برای من این طور نوشته است :

\* \* \*

بچه‌های روند که توت فرنگی جمع کنند ، وقتی که به بونه‌ی توت فرنگی می‌رسند آن هارا می‌چیزند و در سبد می‌ریزند و می‌گویند حالا آن هارا می‌خریم ، وبعد که به خانه رفته‌یم دوباره توت فرنگی جمع می‌کنیم . شب فرامی‌رسد و آن‌ها می‌خوابند .

فرشته‌ها بالای سرشاران تاج می‌گذارند و خوشحال هستند که دو فرزند پیدا کرده‌اند .

وقتی که آن‌ها از خواب بیدار می‌شوند می‌بینند که دورشان یک خانه و یک سور و یک زندان است . هنزل و گرتل یکی از شیرینی‌های آن خانه را برداشتند و خوردند . ناگهان جادوگر پیر بدجنس آمد و هنزل را در زندان انداخت . ولی گرتل هنزل را از زندان بیرون آورد و وقتی که جادوگر جلوی سور رفت ، هنزل و گرتل جادوگر پیر بدجنس را در سور انداختند و همان وقت سور ترکید .

# خبر خیلی خوش

نمایشگاه خط و نقاشی



من می‌دانم که شما

بچه‌های خیلی هنرمندی

هستید. از این نظر تصمیم گرفته‌ام

نمایشگاهی از خط‌ها و نقاشی‌های شما

تشریل بدهم و آن را در همه‌ی ایران به نمایش

برگزارم. شاهم برای این که در این نمایشگاه شرکت

کنید، کافیست کارهای خودتان را برای من بفرستید.

خواهش می‌کنم به این مطالب توجه کنید:

۱- اندازه‌ی کاغذ حداکثر به قطع مجله و پاپریکت بشد.

۲- کاغذ ضخیم تراز کاغذ معمولی باشد (اگر

بخاره‌ید می‌توانید از بوم تماشی هم استفاده کنید)

۳- حداقل هر صفحه شرکت رو نمایشگاه آول آبان

به مساحات بیشترین نقاشی و خط‌حوابز

نقیبی داده خواهد شد.

بچه‌هایی که در طهران هستند می‌توانند نقاشی و

خط‌خود را به باغ شره بدستند و از سایر نقاط ایران

آن را به آدرس نشریه یا از طریق دیگری برای من بفرستند.

ورقا

